

Folios	:	7
Subject	:	Biography
Illustrated/Illuminated:	:	-
Script	:	Ta'liq
Scribe	:	-
Date of transcription	:	19th Century A.D.
Condition	:	Good
HL No. 737	:	Cat No. 766

A story. The name of the author is not given in the text and the title of the work is taken from the opening line:

Beginning:

قصه سلطان محمود غزنوی ... آورده اند که روزی سلطان محمود بر تخت
پادشاهی نشسته بود و

The story runs thus:

One night Sultan Mahmud goes round the city in the guise of a *Kutwal*. He happens to pass by the side of his Wazir's house, and sees a young man attempting to scale the wall of the building. Mahmud catches hold of the youth, who requests Mahmud to take him (the youth) to his father for a bail. This is done; but the father, a pious man, refuses to release his son. Mahmud then taken him to one of his (the youth's) friends, who releases him on bail on undertaking to produce him in Court in the morning. The youth then relates the incident to his friend, that both he and the Wazir's daughter were maktab-friends, and that for six months he had been visiting the Wazir's daughter every night, when each of them recited to the other fifteen chapters of the Quran. The youth, with his friend's permission, goes to pay his last visit to the Wazir's daughter. Mahmud, who overhears the youth, and finds that the two friends, after reciting the Quran, part with each other with tears and cries, and the Wazir's time of his execution. In the morning, when preparation was being made for the execution of the youth, Mahmud sends for the Wazir, whom the king asks to recognise the disguised person. The Wazir detects his daughter, to his great shame and surprise. Mahmud relates the story to the Wazir, and requests him to effect a marriage between the two, which is done.



قصه سلطان محمود

737

H.L. no 737

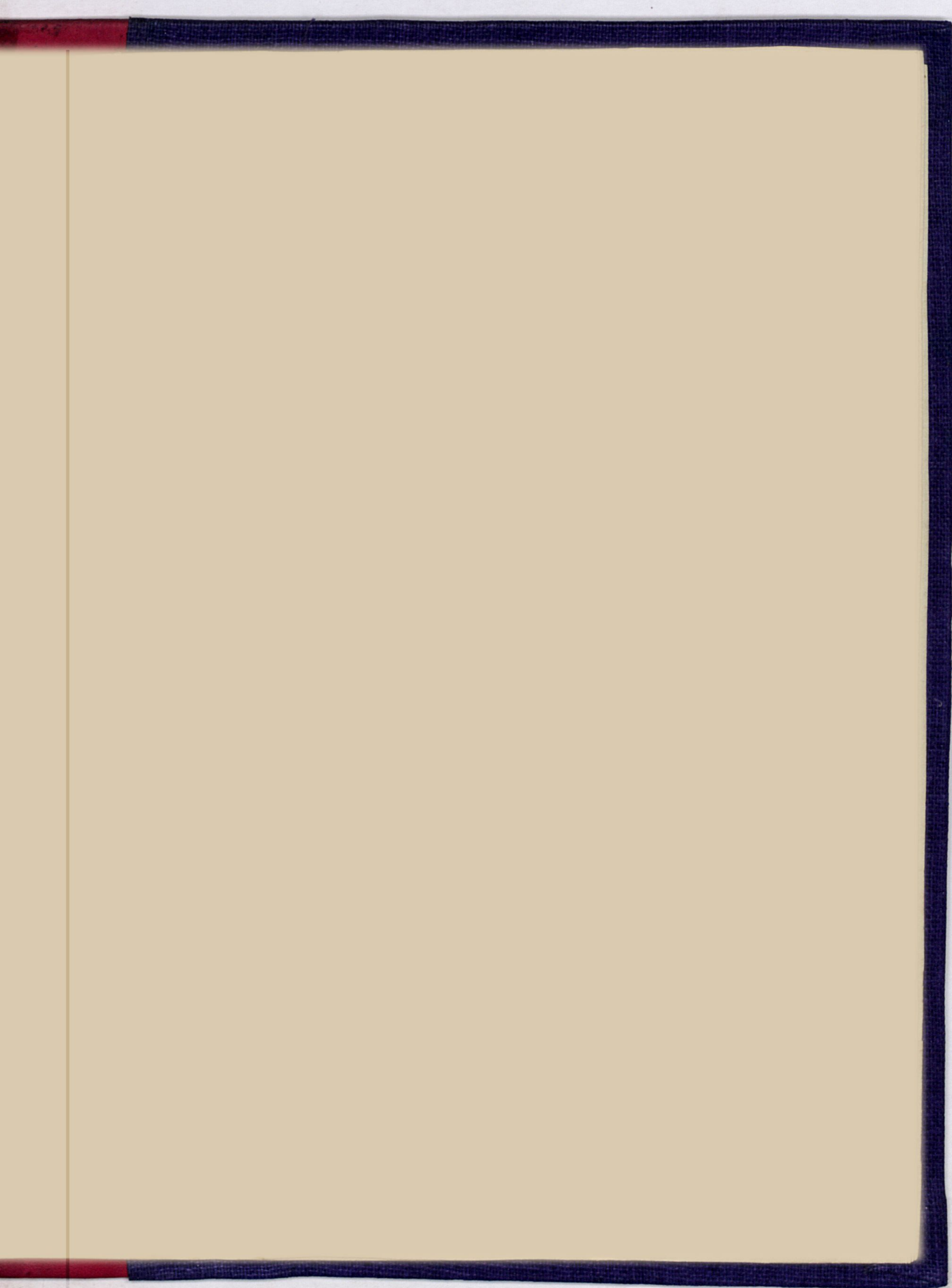
Prog. No. 4450

C — 766

تقسیم کتاب محفوظ

P No - 4450

KHUDA B' KHSH O.P. LIBRARY	
PATNA	
Prog. No	4467 .. (Old Series)
Date	27-7-1955....
Section	Manuscript..



بسم الله الرحمن الرحيم

قصه سلطان محمود غزنوی حبیب الله علیه خمن اوله اندک زوی
سلطان محمود ویرکیمانی شسته بود دل خود کز برانید
محمود ویرکیمانی ماجه عمل نکوید میشود چون شسته لباس
بوشیده تیغ در دست گرفته خواسته که بطریق کوتوال شهر
تمام کشتیم چون دوباس شسته بود کرد و کرد و کوه
کوه میکردید اما به عمل وزوی وید فعلی ندید شکرانه حق سبحانه و تعالی
سلطان محمود گفت که تمام شهر کشت کردیم و رسیدیم

شکر مر خدا را که بدفعی ندید سلطان محمود جانب محل خود
روایت شد بعد قدم رفت باز در خاطر کرد سلطنت تمام شهر
گشت کردیم مکر جانب محل وزیر حشیمید نرفتم که چهل نیکوید
میشود چون سلطان محمود فریب محل وزیر رسید چو می رسید
که یک جوان آغاز عسکر کند ایرانشی بالا قصر انداخت
میخواه بالا قصر برویم وزیر فکر کرد که سلطان محمود جو اینرا گرفت
و دو طمانچه زد بر سید که تو کیستی که مرا گرفتی سلطان محمود گفت
که مرا کو تو ال با من هستم جو این جوان چون نام کو تو ال شنید راه
بر آورد و گفت ای کو تو ال با من هستم معدود ولاری فردا پیش
با من راه رفتن خواب خود خواهم کرد سلطان محمود که ای نادان
در دلا کسی گذاشته است جو این گفت تو چه خواهی کرد سلطان
محمود گفت که در دستت فلان پیش با من هستم بر و لا حلام در آمد
جوان این سخن شنید راه بر آورد و کرد ولاری کرد و مال کو تو ال

روایت چند قدم رفت باز مساله شد گفت ای کو تو ال
ملک که یک التماس دلارم سلطان محمود گفت بگو چه
التماس دلاری جوان گفت اگر نوید من به سری تا بدله و پاس
شب بدر بخور اتمان بیدم در خاطر سلطان محمود گفت
بیم که بدر این جوان چه هست و چه عمل میکند سلطان محمود جوان
را در خانه پدر او آورد و حاکم پدر او در نماز و ملاوت قرآن مشغول بود
سلطان محمود و جوان اتمان عت رسید و دستار اولاد
دستک بکوس بدر او رسید خدمتکاران را فرمودند بر و خیار
هم در نیم شب کدام اولاد رسید بدو خدمتکاران آمدند چه می بیند که مردی
سیاه پوش بر شمار گرفته اولاد است و میگوید که صاحب خانه را
خبر کرد و زود طلبیده بیار بر صالح فی امانت نماز قانع شدند و کو تو ال
آمدند و گفت که سلام علیک بر صالح فرمود که تو گشت و چه
عوض دلاری که در نیم شب در خانه امیر بر ضعیف اندی سلطان محمود فرمود

که من کو تو ال با من بهستم پس ترا کار زدی گرفته ام نیز برار
 منت نرد تو اوله منت و میگوید که بدله دو با من شب بدرخواست
 همان بدستم فی نفس با من حاضر شد جواب خود خواهم کرد
 پیر صالح گفت ای کو تو ال ملک بشو من از چیدن رو منع
 میروم لیکن منع مانده اکنون در چنگل شما افتاده است مرا
 ضامن دلون آمده است ای کو تو ال ملک ما ضامن شدن
 نمیتوانم جوان پس پدر گریه و راری کردن گرفت گفت که ای
 پدر جان که گفته صاحب شنیدم اینجا با فتم بدله دو با من شب
 همان بشو فی نفس با من حاضر شد جواب خود خواهم کرد کو تو ال
 گفت که ای پیر صالح ضامن بشو پس خود را با کبر صالح
 گفت ای کو تو ال ملک بشو من آخر عمر رسیدم و ضعیف
 شدم گاهی این چنین عمل بدنگه ام سلامت مانده و نیز درک
 در دسی رفته است اگر چه بستر است این بار کران نمی تواند که

بر سر خود اختیار کنند چونکه قصه چمن گل است چمن سلطان دید
که پدر این بی بی و چمن ضامن می شود سلطان محمود و باز جوان را گرفته رد
شد و کف در یغادر و پسری در چمن مانده چنانکه قول بنجامین
علیه السلام پس آمد که فرموده اند که چمن رعد است و آخر عمر
خوبه شد باران بر سید که یا رسول الله آن کدام چهار عدالت
سب کف اول باران بیوفت بار و دوم خلق الله
شوم خوبه مانند سوم مادر و پدر غفلت بر فرزندان خوبه مانند کنون
معلوم شد آخر زمان رسید که در و پسری در چمن ماند سلطان
محمود جوان را گرفته و لایق شد بار جوان گفت ای کوئوال ملک
یک الناس و لام سلطان گفت یکوجه الناس و لای
جوان گفت ای کوئوال ملک یک یاری و لام اگر مرا بر
یا پسری است که او ضامن شود سلطان گفت ای نادان
پدر تو ضامن نشد یا چگونه ضامن خوبه شد بار جوان گفت ای کوئوال

ملک پدید دردی که کشت بیدار در و مندی کند در دل
سلطان آمد که به بیم در باری چه نفع دلار و سلطان جوان را
در خانه بار آورد و دستک داد و خبر یار او در محل خود پیش و خور می مشغول
بود و خبر او سوار رسید خدمتکاران آن خود فرمود که به این که کدام
است که در بیم شب اول از رسید خدمتکاران آمدند دیدند
که مردی سیاه پوشش یار شمارا بسته اولقه است بخود شنیدن نام
یار تیغ در دست گرفته فی الحال نردوار خود رسید چون
دید و گفت که تو کیستی که یار مرا گرفتاری زود بکشی و الله
چنان تنع بر سر تو خواهم زد سر از زیر تو جدا خواهد افتاد سلطان
محمود گفت که من کولوال بادشاه هستم ترا چه قدر وجه مال
است که مرا کشتن توانی جوان گفت که ای یار چند یک گفتگوی
سوختن اگر توانی بدله دو پاس شب ضمان شو یار فی الحال
ضمان شد سلطان محمود گفت ای نادان بدو او ضمان

شد و یاری

نشند تو برای چه حال شوی یا گفت ای کوکوال باهت
ان بدر بودی دردی کردن یا رسم میان یار و بدر بسیار
ز فو سپاری کردن عجب کار است مکرنا فلان باهت
که بوفتش مشکل یاری نکند **دور** بریت جوابی که هیچی جو حل محمد
کران: جیون جل سون باهت همورین برست بر حاشی سلطه
محمد و گفت باهت وقت چه خواهی کرد یار او گفت ای کوکوال
باهت: من صامن شدیم این سار تا کنیز سلطان جوان سل
هو اله یا غوغو خود و فلان یار دست یار گرفته در محل خود آورد بالا
باهنک نشاند و کیفیت برسد آغاز کرد و باز در خاطر سلطه
محمد و گفت که این جوان بالا فخرش و خمر و زرقش میخواست
چنانچه حقیقت خود خواهد بگویش یار خود خواهد گفت بوشید
نحوه دلالت سلطان محمود باز آمد و یک جای بنهاند
ماند و گوشت ای دلالت جوان آن قصد خودش یار آغاز کرد

که ای یار قصه من بشنو که من و دختر وزیر در یک مکتب خانه
 و یکجا خوانده ام حال شنیدن ماه پیش و دختر وزیر میروم و هر روز
 سپاه او میخواند من بشنوم و پانزده سپاه من میخوانم او میخواند و اما
 نیست بر پرده بود که دامن من او یکجا شود و مقصود حاصل کرد و طالع
 مطلوب خود رسید ای یار این زمان اگر فزونی و خصب نمائی
 تا پیش یار خود بروم خواجه و خدمت است چکر باک و مدد
 کند او برود و نرسد خدا تعالی او را روزگار و وفاداری
 میان خلفان برانگیزد و از روی یار شرمند شود ای یار محبوب
 خود و طالع شد پیام یار گفت همین زمان ترا برار منست از جنگ کوهال
 که در کتانیده ام باز رفتی میجوی تو که ام خیال افندی جوان گفت
 ای یار خیال ما بمن رسد **رفتم گوی خواجه گفتم که خلع گوی** گفت
 که خلع عشق سر منده گوی بگویی **یار گفت اگر رفتی میتوانی بروی**
 سپردم جوان کند ابر شیمی بالا قصر دختر وزیر انتظار جوان بود

اندر این روز و دختر وزیر رفت
 و برودن گوی و دختر وزیر

و خاطر بر آورد که بچه بر سینه نامید شد در خواب
رفته که جوان نزدیک بلنک و خست وزیر مستانه شد که وزیر
میکرد و قتل آب کریم بر سینه و خست وزیر افشا و محروم افتاد و آب
و خست وزیر از خواب بیدار گشت جوان پیش و خست وزیر کریم
زارای کردن گرفت نظر و خست وزیر بران جوان افشا و فی الحال
از بلنک برخواست دست یار گرفته بر بلنک نشاند
و گفت چرا که کریم وزاری میکنی جوان گفت ای محبوب
فصل من بشنوا مشیت به چکل کو تو ال افشا و ام و نزار منست و
زارای یار خود و لاهمان و لاهامه ام فیه مرا بجان خود گذشت
و بر دل خود و لاهمان و خست وزیر این سخن شنید و اندوه بر آورد
خاطر اضطراب دل کباب گردید و دست بر سینه زد و
زار زار بگریست سوخته که گفت ای محبوب الحال کریم کردن
شعوبت و چه کند بنده که کردن نه میدوزد ترا و چه کند

کوی که نرسید چو کانرا: دختر وزیر صحیف اوله بره صاحبان
بخواندن فران مشول شد دنیا که پانزده سپاه دختر وزیر و سوله
بجه خواند دختر شمس جتم فران شد دختر وزیر گفت ای یار جانی
برای ما جان میدی و بیای چو صحت در میان ما و شما بود انصرام را
که مقصود حاصل کرد و ما الفوس در دل ما و شما ماند سوله که گفت
ای محبوب شمس ماه بشود و نرد لومی ایم ما هنوز گاهی این کاید نکره
ام اکنون برای یک شب چو شرمند شوم ای و طلع
که بیایم و م یار من منتظر خواهد شد دختر وزیر این بیت خواند
من تاب نمی آیم ز دردی جدای: اما چه توان کرده بقدر خدای
در دلم بود که هرگز شوم از خدایم جدا چو حکم جهان نلدم که خدا کرد خدا
سوله که گفت ای محبوب **مهر** فضا رسد سبزی نیست
ای اکنون وقت صبح میشود و باید منتظر خواهد شد سوله که و طلع
و دختر وزیر **مهر** جو ری بهایو بانک و حوالا اون اک **خس** کارن

هم نهان سونه سوداگر کلی لک: جوان کعب ای محبوب
یک التماس دارم و دختر وزیر گفت باوجه التماس دلاری گفت
لوفت کشتن من میتوانی که روی خود نهائی مادر دلدن جان
مکمل نه ماند: و پیلار یار غایت دلی چه دوق دلار داد:
ایرکه در بیابان بر تنگان بیاو: دختر وزیر روی لعل جو سحر لوهو
سوجا لورس سیماس: می لوهو چون بنذا سون بابک
یک بیلد و باس: دختر وزیر گفت ای محبوب در وقت
کشتن نژروی نگو خواهم نمود سوداگر که گفت بجه طور روی خوا
ممود دختر وزیر گفت جامه سیاه خواهم بوسید و تر کش
سیاه خواهم لبست و بر سب سیاه سوار خواهم شدم
لباس سیاه کرده بر این تو لکست: خواهم شند سوداگر که دختر
وزیر بر هر در کنار رفتند الوداع الوداع گفتند سوداگر که رفا
شد سلطان محمود این تماشای بی نظر خود معاینه نمود

و عقب سواد که رولت سلطان محمود در خانه باز آمد چون
صبح شد اسمعیل باد آمد کونوال را طلب نموده فرمود که امشب
در دی گرفته حواله ملک سلطه که آمده ام او را بسیار کونوال
بحکم فرمودن باشد همه پادشاه سوار همراه خود کف در دید
در خانه او آمده می صحره کردند یار او در خاطر کرد پس بید که اگر
با او سوار می خواب بیدار کنم پس بار برخواست و نزد
کونوال آمده گفت ای کونوال در دهنم مرا گرفته پس کونوال
او را گرفته رولت دعا در وید و هم ایگان و بر یک
خوف کلان گریه و زاری کردن گرفت اول ز گریه و زاری بگوش
سواد که چنانچه فوراً خواسته و بر سپید چرا که گریه و زاری میکند
و گفت یا شمارا کونوال گرفته بر من فی الحال بشنیدن
نام یار من کونوال رفت گفت ای کونوال ملک در دهنم مارا بکبر
و یار بکند از کونوال یار او را در حصن نمود سواد که

بسه نزد بایست و آورد دختر کرد که در دست خاصر او ده امه
فرمود که این در در این دلا بدیدند که تو ال حکم بایست و عالم بیا بدید
و از نصب کرد باز فغان شد که تا که منیام بر دلا بدیدند
سلطان محمود برای معاینه روانه جوا که تحقیقت در آن غفلت
در شهر افتاد که سوداگر که بر این دلا بدیدند برای تماشای
از بیرون جوان که بگویند جمع شدند و دختر و بر سر خبر بگویند
دلا به خود طلبید گفت ای دلا به نیک بخت بخت
من تیار که بیا دلا به جویم که جامه سیاه و زرش سیاه و آب
سیاه همه لوازم سیاه تیار که آورد و دختر و زرش همه لباس سیاه
پوشید برای دیدن یار خود و دلا بدیدند و بر این روی یار خود
شد این پس خواند **دلا** مرور در شهر به پوشش منم و یکی
بگویند آمدن سر پوشش منم **می** جویشم من پوشش خواهم
منم **از** یار جدا مانده مد پوشش منم **سودا** گر که این پس خواهد

کردار بدلف کند بر روی معشوق :: من فرض کنان بر
 سر و زینام :: سویی کدی لورنای سوس این کی دیار
 است لکن همه خیر بیان سوسوی دوازده طر سلطان
 محمود بر دختر و بر افتاد بجانب وزیر است کرد که سوار
 سپاهش را می شناسی وزیر گفت می شناسم و بر سر
 و آن شد که نزدیک او بروید و بهین که کدام اند و وزیر دیک اند
 دختر خود را شناخت و وزیر سخت تفکر و بر دل
 سلطان محمود دست وزیر گرفته و بر خوسه و گفت
 ای پسر دو جوان صالح اند نظر خود میدیدم ام ای دختر را جوان کاخ خیر
 به وزیر گفته به قبول کرد سلطان گفت جوان پسر به یک لکه زراز
 طر خود دلاش کاخ خیر کرد و او بر دو بر او خود رسیدند سلطان این سر خواند
 عشق باری شکل است کرد الا باختن که بی راری که روی سر اند
 تمام شد و قصه سلطان محمود عربی

